

دیوان غزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

به دام زلف تو دل مبتلای خویشتن است
بکش به غمزه که اینش سزای خویشتن است
گرت ز دست برآید مراد خاطر ما
به دست باش که خیری به جای خویشتن است
به جانت ای بت شیرین دهن که همچون شمع
شبان تیره مرادم فنای خویشتن است
چو رای عشق زدی با تو گفتم ای بلبل
مکن که آن گل خندان برای خویشتن است
به مشک چین و چگل نیست بوی گل محتاج
که نافه‌هاش ز بند قبای خویشتن است
مرو به خانه ارباب بی‌مروت دهر
که گنج عافیت در سرای خویشتن است
بسوخت حافظ و در شرط عشقبازی او
هنوز بر سر عهد و وفای خویشتن است

دیوان غزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

لعل سیراب به خون تشنه لب یار من است
وز پی دیدن او دادن جان کار من است
شرم از آن چشم سیه بادش و مزگان دراز
هر که دل بردن او دید و در انکار من است
ساروان رخت به دروازه میر کان سر کو
شاهراهیست که منزلگه دلدار من است
بنده طالع خویشم که در این قحط وفا
عشق آن لولی سرمست خریدار من است
طبله عطر گل و زلف عبیرافشانش
فیض یک شمه ز بوی خوش عطار من است
باغبان همچو نسیمم ز در خویش مران
کب گلزار تو از اشک چو گلنار من است
شربت قند و گلاب از لب یارم فرمود
نرگس او که طیب دل بیمار من است
آن که در طرز غزل نکته به حافظ آموخت
یار شیرین سخن نادره گفتار من است

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

روزگاریست که سودای بتان دین من است
غم این کار نشاط دل غمگین من است
دیدن روی تو را دیده جان بین باید
وین کجا مرتبه چشم جهان بین من است
یار من باش که زیب فلک و زینت دهر
از مه روی تو و اشک چو پروین من است
تا مرا عشق تو تعلیم سخن گفتن کرد
خلق را ورد زبان مدحت و تحسین من است
دولت فقر خدایا به من ارزانی دار
کاین کرامت سبب حشمت و تمکین من است
واعظ شحنه شناس این عظمت گو مفروش
زان که منزلگه سلطان دل مسکین من است
یا رب این کعبه مقصود تماشاگه کیست
که مگیلان طریقش گل و نسرين من است
حافظ از حشمت پرویز دگر قصه مخوان
که لبش جرعه کش خسرو شیرین من است

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

منم که گوشه میخانه خانقاه من است
دعای پیر مغان ورد صبحگاه من است
گرم ترانه چنگ صبح نیست چه باک
نوی من به سحر آه عذرخواه من است
ز پادشاه و گدا فارغم بحمدالله
گدای خاک در دوست پادشاه من است
غرض ز مسجد و میخانه ام وصال شماسست
جز این خیال ندارم خدا گواه من است
مگر به تیغ اجل خیمه برکنم ورنی
رمیدن از در دولت نه رسم و راه من است
از آن زمان که بر این آستان نهادم روی
فراز مسند خورشید تکیه گاه من است
گناه اگر چه نبود اختیار ما حافظ
تو در طریق ادب باش و گو گناه من است

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

ز گریه مردم چشمم نشسته در خون است
ببین که در طلبت حال مردمان چون است
به یاد لعل تو و چشم مست میگونت
ز جام غم می لعلی که می خورم خون است
ز مشرق سر کو آفتاب طلعت تو
اگر طلوع کند طالعم همایون است
حکایت لب شیرین کلام فرهاد است
شکنج طره لیلی مقام مجنون است
دلم بچو که قدت همچو سرو دلجوی است
سخن بگو که کلامت لطیف و موزون است
ز دور باده به جان راحتی رسان ساقی
که رنج خاطر از جور دور گردون است
از آن دمی که ز چشمم برفت رود عزیز
کنار دامن من همچو رود جیحون است
چگونه شاد شود اندرون غمگینم
به اختیار که از اختیار بیرون است
ز بیخودی طلب یار می کند حافظ
چو مفلسی که طلبکار گنج قارون است

دیوان غزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

خم زلف تو دام کفر و دین است
ز کارستان او یک شمه این است
جمالت معجز حسن است لیکن
حدیث غمزهات سحر مبین است
ز چشم شوخ تو جان کی توان برد
که دایم با کمان اندر کمین است
بر آن چشم سیه صد آفرین باد
که در عاشق کشی سحر آفرین است
عجب علميست علم هیت عشق
که چرخ هشتمش هفتم زمین است
تو پنداری که بدگو رفت و جان برد
حسابش با کرام الکاتبین است
مشو حافظ ز کید زلفش ایمن
که دل برد و کنون دریند دین است

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

دل سراپرده محبت اوست
دیده آینه دار طلعت اوست
من که سر درنیاورم به دو کون
گردنم زیر بار منت اوست
تو و طوبی و ما و قامت یار
فکر هر کس به قدر همت اوست
گر من آلوده دامنم چه عجب
همه عالم گواه عصمت اوست
من که باشم در آن حرم که صبا
پرده دار حریم حرمت اوست
بی خیالش مباد منظر چشم
زان که این گوشه جای خلوت اوست
هر گل نو که شد چمن آرای
ز اثر رنگ و بوی صحبت اوست
دور مجنون گذشت و نوبت ماست
هر کسی پنج روز نوبت اوست
ملکت عاشقی و گنج طرب
هر چه دارم ز یمن همت اوست
من و دل گر فدا شدیم چه باک
غرض اندر میان سلامت اوست
فقر ظاهر مبین که حافظ را
سینه گنجینه محبت اوست

دیوان غزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

آن سیه چرده که شیرینی عالم با اوست
چشم میگون لب خندان دل خرم با اوست
گر چه شیرین دهنان پادشهانند ولی
او سلیمان زمان است که خاتم با اوست
روی خوب است و کمال هنر و دامن پاک
لاجرم همت پاکان دو عالم با اوست
خال مشکین که بدان عارض گندمگون است
سر آن دانه که شد رهن آدم با اوست
دلبرم عزم سفر کرد خدا را یاران
چه کنم با دل مجروح که مرهم با اوست
با که این نکته توان گفت که آن سنگین دل
کشت ما را و دم عیسی مریم با اوست
حافظ از معتقدان است گرامی دارش
زان که بخشایش بس روح مکرم با اوست

دیوان غزلیات لسان‌الغیب حافظ شیرازی

سر ارادت ما و آستان حضرت دوست
که هر چه بر سر ما می‌رود ارادت اوست
نظیر دوست ندیدم اگر چه از مه و مهر
نهادم آینه‌ها در مقابل رخ دوست
صبا ز حال دل تنگ ما چه شرح دهد
که چون شکنج ورق‌های غنچه تو بر توست
نه من سبوکش این دیر رندسوزم و بس
بسا سرا که در این کارخانه سنگ و سیوست
مگر تو شانه زدی زلف عنبرافشان را
که باد غالیه سا گشت و خاک عنبربوست
نثار روی تو هر برگ گل که در چمن است
فدای قد تو هر سروین که بر لب جوست
زبان ناطقه در وصف شوق نالان است
چه جای کلک بریده زبان بی‌هده گوست
رخ تو در دلم آمد مراد خواهم یافت
چرا که حال نکو در قفای فال نکوست
نه این زمان دل حافظ در آتش هوس است
که داغدار ازل همچو لاله خودروست

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

دارم امید عاطفتی از جانب دوست
کردم جنایتی و امیدم به عفو اوست
دانم که بگذرد ز سر جرم من که او
گر چه پریوش است ولیکن فرشته خوست
چندان گریستم که هر کس که برگذشت
در اشک ما چو دید روان گفت کاین چه جوست
هیچ است آن دهان و نبینم از او نشان
موی است آن میان و ندانم که آن چه موست
دارم عجب ز نقش خیالش که چون نرفت
از دیده‌ام که دم به دمش کار شست و شوست
بی گفت و گوی زلف تو دل را همی‌کشد
با زلف دلکش تو که را روی گفت و گوست
عمریست تا ز زلف تو بویی شنیده‌ام
زان بوی در مشام دل من هنوز بوست
حافظ بد است حال پریشان تو ولی
بر بوی زلف یار پریشانیت نکوست

دیوان غزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

آن پیک نامور که رسید از دیار دوست
آورد حرز جان ز خط مشکبار دوست
خوش می‌دهد نشان جلال و جمال یار
خوش می‌کند حکایت عز و وقار دوست
دل دادمش به مزده و خجالت همی‌برم
زین نقد قلب خویش که کردم نثار دوست
شکر خدا که از مدد بخت کارساز
بر حسب آرزوست همه کار و بار دوست
سیر سپهر و دور قمر را چه اختیار
در گردشند بر حسب اختیار دوست
گر باد فتنه هر دو جهان را به هم زند
ما و چراغ چشم و ره انتظار دوست
کحل الجواهری به من آر ای نسیم صبح
زان خاک نیکبخت که شد رهگذار دوست
ماییم و آستانه عشق و سر نیاز
تا خواب خوش که را برد اندر کنار دوست
دشمن به قصد حافظ اگر دم زند چه باک
منت خدای را که نیم شرمسار دوست

دیوان غزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

صبا اگر گذری افتدت به کشور دوست
بیار نفعه‌ای از گیسوی معنبر دوست
به جان او که به شکرانه جان برافشانم
اگر به سوی من آری پیامی از بر دوست
و گر چنان که در آن حضرتت نباشد بار
برای دیده بیاور غباری از در دوست
من گدا و تمنای وصل او هیهات
مگر به خواب بینم خیال منظر دوست
دل صنوبریم همچو بید لرزان است
ز حسرت قد و بالای چون صنوبر دوست
اگر چه دوست به چیزی نمی‌خرد ما را
به عالمی نفروشیم مویی از سر دوست
چه باشد ار شود از بند غم دلش آزاد
چو هست حافظ مسکین غلام و چاکر دوست

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

مرحبا ای پیک مشتاقان بده پیغام دوست
تا کنم جان از سر رغبت فدای نام دوست
واله و شیداست دایم همچو بلبل در قفس
طوطی طبعم ز عشق شکر و بادام دوست
زلف او دام است و خالش دانه آن دام و من
بر امید دانه‌ای افتاده‌ام در دام دوست
سر ز مستی برنگیرد تا به صبح روز حشر
هر که چون من در ازل یک جرعه خورد از جام دوست
بس نگویم شمه‌ای از شرح شوق خود از آنک
دردسر باشد نمودن بیش از این ابرام دوست
گر دهد دستم کشم در دیده همچون توتیا
خاک راهی کان مشرف گردد از اقدام دوست
میل من سوی وصال و قصد او سوی فراق
ترک کام خود گرفتم تا برآید کام دوست
حافظ اندر درد او می‌سوز و بی‌درمان بساز
زان که درمانی ندارد درد بی‌آرام دوست

دیوان غزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

روی تو کس ندید و هزارت رقیب هست
در غنچه‌ای هنوز و صدت عندلیب هست
گر آمدم به کوی تو چندان غریب نیست
چون من در آن دیار هزاران غریب هست
در عشق خانقاه و خرابات فرق نیست
هر جا که هست پرتو روی حبیب هست
آن جا که کار صومعه را جلوه می‌دهند
ناقوس دیر راهب و نام صلیب هست
عاشق که شد که یار به حالش نظر نکرد
ای خواجه درد نیست وگرنه طبیب هست
فریاد حافظ این همه آخر به هرزه نیست
هم قصه‌ای غریب و حدیثی عجیب هست

دیوان غزلیات لسان‌الغیب حافظ شیرازی

اگر چه عرض هنر پیش یار بی‌ادبیست
زبان خموش ولیکن دهان پر از عربیست
پری نهفته رخ و دیو در کرشمه حسن
بسوخت دیده ز حیرت که این چه بوالعجیبیست
در این چمن گل بی خار کس نجید آری
چراغ مصطفوی با شرار بوله‌بیبیست
سبب مپرس که چرخ از چه سفله پرور شد
که کام بخشی او را بهانه بی سبیبیست
به نیم جو نخرم طاق خانقاه و رباط
مرا که مصطبه ایوان و پای خم طنیبیست
جمال دختر رز نور چشم ماست مگر
که در نقاب زجاجی و پرده عنیبیست
هزار عقل و ادب داشتم من ای خواجه
کنون که مست خرابم صلاح بی‌ادبیست
بیار می که چو حافظ هزارم استظهار
به گریه سحری و نیاز نیم شبیبیست

دیوان غزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

خوشر ز عیش و صحبت و باغ و بهار چیست
ساقی کجاست گو سبب انتظار چیست
هر وقت خوش که دست دهد مغنم شمار
کس را وقوف نیست که انجام کار چیست
پیوند عمر بسته به مویبست هوش دار
غمخوار خویش باش غم روزگار چیست
معنی آب زندگی و روضه ارم
جز طرف جویبار و می خوشگوار چیست
مستور و مست هر دو چو از یک قبیله اند
ما دل به عشوه که دهیم اختیار چیست
راز درون پرده چه داند فلک خموش
ای مدعی نزاع تو با پرده دار چیست
سهو و خطای بنده گریش اعتبار نیست
معنی عفو و رحمت آمرزگار چیست
زاهد شراب کوثر و حافظ پیاله خواست
تا در میانه خواسته کردگار چیست

دیوان غزلیات لسان الغیب حافظ شیرازی

بنال بلبل اگر با منت سر یاریست
که ما دو عاشق زاریم و کار ما زاریست
در آن زمین که نسیمی وزد ز طره دوست
چه جای دم زدن نافه‌های تاتاریست
بیار باده که رنگین کنیم جامه زرق
که مست جام غروریم و نام هشیاریست
خیال زلف تو پختن نه کار هر خامیست
که زیر سلسله رفتن طریق عیاریست
لطیفه‌ایست نهانی که عشق از او خیزد
که نام آن نه لب لعل و خط زنگاریست
جمال شخص نه چشم است و زلف و عارض و خال
هزار نکته در این کار و بار دلداریست
قلندران حقیقت به نیم جو نخرند
قبای اطلس آن کس که از هنر عاریست
بر آستان تو مشکل توان رسید آری
عروج بر فلک سروری به دشواریست
سحر کرشمه چشمت به خواب می‌دیدم
زهی مراتب خوابی که به ز بیداریست
دلش به ناله میازار و ختم کن حافظ
که رستگاری جاوید در کم آزاریست

دیوان غزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

یا رب این شمع دل افروز ز کاشانه کیست
جان ما سوخت بپرسید که جانانه کیست
حالیا خانه برانداز دل و دین من است
تا در آغوش که می‌خسبد و همخانه کیست
باده لعل لبش کز لب من دور مباد
راج روح که و پیمان ده پیمانه کیست
دولت صحبت آن شمع سعادت پرتو
بازپرسید خدا را که به پروانه کیست
می‌دهد هر کسش افسونی و معلوم نشد
که دل نازک او مایل افسانه کیست
یا رب آن شاهوش ماه رخ زهره جبین
در یکنای که و گوهر یک دانه کیست
گفتم آه از دل دیوانه حافظ بی تو
زیر لب خنده زنان گفت که دیوانه کیست

دیوان غزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

ماهم این هفته برون رفت و به چشمم سالیست
حال هجران تو چه دانی که چه مشکل خالیست
مردم دیده ز لطف رخ او در رخ او
عکس خود دید گمان برد که مشکین خالیست
می چکد شیر هنوز از لب همچون شکرش
گر چه در شیوه گری هر مژه اش قتالیست
ای که انگشت نمایی به کرم در همه شهر
وه که در کار غریبان عجت اهمالیست
بعد از اینم نبود شائبه در جوهر فرد
که دهان تو در این نکته خوش استدلالیست
مژده دادند که بر ما گذری خواهی کرد
نیت خیر مگردان که مبارک فالیست
کوه اندوه فراق به چه حالت بکشد
حافظ خسته که از ناله تنش چون نالیست

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

کس نیست که افتاده آن زلف دوتا نیست
در رهگذر کیست که دامی ز بلا نیست
چون چشم تو دل می برد از گوشه نشینان
همراه تو بودن گنه از جانب ما نیست
روی تو مگر آینه لطف الهیست
حفا که چنین است و در این روی و ریا نیست
نرگس طلبد شیوه چشم تو زهی چشم
مسکین خیرش از سر و در دیده حیا نیست
از بهر خدا زلف مپیرای که ما را
شب نیست که صد عربده با باد صبا نیست
بازای که بی روی تو ای شمع دل افروز
در بزم حریفان اثر نور و صفا نیست
تیمار غریبان اثر ذکر جمیل است
جانا مگر این قاعده در شهر شما نیست
دی می شد و گفتم صنما عهد به جای آر
گفتا غلطی خواجه در این عهد وفا نیست
گر پیر مغان مرشد من شد چه تفاوت
در هیچ سری نیست که سری ز خدا نیست
عاشق چه کند گر نکشد بار ملامت
با هیچ دلاور سپر تیر قضا نیست
در صومعه زاهد و در خلوت صوفی
جز گوشه ابروی تو محراب دعا نیست
ای چنگ فروبرده به خون دل حافظ
فکرت مگر از غیرت قرآن و خدا نیست

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

مردم دیده ما جز به رخت ناظر نیست
دل سرگشته ما غیر تو را ذاکر نیست
اشکم احرام طواف حرمت می‌بندد
گر چه از خون دل ریش دمی طاهر نیست
بسته دام و قفس باد چو مرغ وحشی
طایر سدره اگر در طلبت طایر نیست
عاشق مفلس اگر قلب دلش کرد نثار
مکنش عیب که بر نقد روان قادر نیست
عاقبت دست بدان سرو بلندش برسد
هر که را در طلبت همت او قاصر نیست
از روان بخشی عیسی نزنم دم هرگز
زان که در روح فزایی چو لبت ماهر نیست
من که در آتش سودای تو آهی نزنم
کی توان گفت که بر داغ دلم صابر نیست
روز اول که سر زلف تو دیدم گفتم
که پریشانی این سلسله را آخر نیست
سر پیوند تو تنها نه دل حافظ راست
کیست آن کش سر پیوند تو در خاطر نیست

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

زاهد ظاهرپرست از حال ما آگاه نیست
در حق ما هر چه گوید جای هیچ اکراه نیست
در طریقت هر چه پیش سالک آید خیر اوست
در صراط مستقیم ای دل کسی گمراه نیست
تا چه بازی رخ نماید بیدقی خواهیم راند
عرصه شطرنج رندان را مجال شاه نیست
چيست این سقف بلند ساده بسیارنقش
زین معما هیچ دانا در جهان آگاه نیست
این چه استغناست یا رب وین چه قادر حکمت است
کاین همه زخم نهان هست و مجال آه نیست
صاحب دیوان ما گویی نمی داند حساب
کاندر این طغرا نشان حسبه لله نیست
هر که خواهد گو بیا و هر چه خواهد گو بگو
کبر و ناز و حاجب و دربان بدین درگاه نیست
بر در میخانه رفتن کار یک رنگان بود
خودفروشان را به کوی می فروشان راه نیست
هر چه هست از قامت ناساز بی اندام ماست
ور نه تشریف تو بر بالای کس کوتاه نیست
بنده پیر خراباتم که لطفش دایم است
ور نه لطف شیخ و زاهد گاه هست و گاه نیست
حافظ ار بر صدر ننشیند ز عالی مشربست
عاشق دردی کش اندریند مال و جاه نیست

دیوان عزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

راهیست راه عشق که هیچش کناره نیست
آن جا جز آن که جان بسپارند چاره نیست
هر گه که دل به عشق دهی خوش دمی بود
در کار خیر حاجت هیچ استخاره نیست
ما را ز منع عقل مترسان و می بیار
کان شحنه در ولایت ما هیچ کاره نیست
از چشم خود بپرس که ما را که می کشد
جانا گناه طالع و جرم ستاره نیست
او را به چشم پاک توان دید چون هلال
هر دیده جای جلوه آن ماه پاره نیست
فرصت شمر طریقه رندی که این نشان
چون راه گنج بر همه کس آشکاره نیست
نگرفت در تو گریه حافظ به هیچ رو
حیران آن دلم که کم از سنگ خاره نیست

دیوان غزلیات لسان‌الغیب حافظ شیرازی

روشن از پرتو رویت نظری نیست که نیست
منت خاک درت بر بصری نیست که نیست
ناظر روی تو صاحب نظرانند آری
سر گیسوی تو در هیچ سری نیست که نیست
اشک غماز من از سرخ برآمد چه عجب
خجل از کرده خود پرده دری نیست که نیست
تا به دامن ننشیند ز نسیمش گردی
سپیل خیز از نظرم رهگذری نیست که نیست
تا دم از شام سر زلف تو هر جا نزنند
با صبا گفت و شنیدم سحری نیست که نیست
من از این طالع شوریده برنجم ورنی
بهره مند از سر کویت دگری نیست که نیست
از حیای لب شیرین تو ای چشمه نوش
غرق آب و عرق اکنون شکری نیست که نیست
مصلحت نیست که از پرده برون افتد راز
ور نه در مجلس رندان خبری نیست که نیست
شیر در بادیه عشق تو رویاه شود
آه از این راه که در وی خطری نیست که نیست
آب چشمم که بر او منت خاک در توس
زیر صد منت او خاک دری نیست که نیست
از وجودم قدری نام و نشان هست که هست
ور نه از ضعف در آن جا اثری نیست که نیست
غیر از این نکته که حافظ ز تو ناخشنود است
در سراپای وجودت هنری نیست که نیست

دیوان غزلیات لسان الثیب حافظ شیرازی

حاصل کارگه کون و مکان این همه نیست
باده پیش آر که اسباب جهان این همه نیست
از دل و جان شرف صحبت جانان غرض است
غرض این است وگرنه دل و جان این همه نیست
منت سدره و طوبی ز پی سایه مکش
که چو خوش بنگری ای سرو روان این همه نیست
دولت آن است که بی خون دل آید به کنار
ور نه با سعی و عمل باغ جنان این همه نیست
پنج روزی که در این مرحله مهلت داری
خوش بیاسای زمانی که زمان این همه نیست
بر لب بحر فنا منتظریم ای ساقی
فرستی دان که ز لب تا به دهان این همه نیست
زاهد ایمن مشو از بازی غیرت زنهار
که ره از صومعه تا دیر مغان این همه نیست
دردمندی من سوخته زار و نزار
ظاهرا حاجت تقریر و بیان این همه نیست
نام حافظ رقم نیک پذیرفت ولی
پیش رندان رقم سود و زیان این همه نیست